



بستور

نوشته‌ی مهرداد بهار
نقاشی از نیکزاد نجومی



بستور

نوشته‌ی مهرداد بهار
نقاشی از نیکزاد نجومی



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

خیابان نشت‌خارومس - خیابان صبا، شماره ۳۱ - تهران

اسفند ماه ۱۳۵۴

کتاب در جدول منظره است.

چاپ صفا

ایرانی‌ها و تورانی‌ها دشمن هم بودند .

گشتاسپ ، پادشاه ایران ، سر یک کوه بلند بر تخته‌سنگی نشسته بود و سرداران

ایرانی دورش ایستاده بودند .

آرجاسپ ، پادشاه توران هم سر یک کوه دیگر نشسته بود و سرداران

تورانی دورش ایستاده بودند .

این دو کوه را جلگه‌ای از هم جدا می‌کرد . این جلگه میدان

جنگ بود . در پای یک کوه ، سپاه ایران و در پای کوه دیگر ، سپاه توران

روبروی هم صف کشیده بودند . دامنه‌ی هر دو کوه را فیل‌ها ، اسب‌ها ،

گردونه‌ها و نیزه‌ها و سپرهای سربازان پوشانیده بود . صدای فیل‌ها ،

شیه‌ی اسب‌ها ، شیپورها و سرودهای سربازان ، زمین و آسمان را

می‌لرزاند .

زَریب ، سپهسالار ایران و برادر گشتاسپ ، جبه‌ی ارغوانی

رنگش را از تن در آورد .

زره به تن کرد و کلاه خود آهنین بر سر گذاشت . شمشیر فولادبن

بر کمر بست و نیزه‌ای بلند در دست گرفت و به رسم پهلوانان

در برابر گشتاسپ شاه ، زمین را بوسید . بر پشت اسب چابکش

پرید و دهانه‌ی اسب را کشید . اسب بر دو پا ایستاد ، شیه‌ای

زد و به سوی میدان جنگ روان شد .



زریر در میان گرد و غباری که از زیر پای اسبش به هوا بر می‌خاست انگار در میان ابرها پرواز می‌کرد. زریر از سپاه ایران دور شد تا به نزدیکی سپاه توران رسید؛ فریاد زد: «کیست که به جنگ من بیاید؟»

از سپاه توران صدایی در نیامد، همه جا سکوت بود. باز فریاد زد: «هیچ کس نیست؟» صدای زریر در کوه و دره پیچید: «... نیست! نیست!» سرانجام چند تن از سرداران تورانی به جنگ زریر آمدند و همه کشته شدند.

وقتی ارجاسپ، پادشاه تورانی‌ها، از بالای کوه دید که زریر پهلوانان تورانی را یکی پس از دیگری می‌کشد، هراسان شد و به سردارانش گفت: «از شما تورانی‌ها کسی نیست که به جنگ زریر برود و او را بکشد؟» هیچ کس سخن نگفت.

ارجاسپ فریاد زد: «هر کس زریر را بکشد، دخترم زَرستون را به زنی به او می‌دهم و همه می‌دانید که از او زیباتر در همه‌ی توران زمین دختری نیست.»

بیدرفش جادوگر بر پا ایستاد، چند قدمی پیش رفت و تعظیمی کرد و گفت: «فرمان دهید اسب مرا زین کنند تا زریر را به نیرنگ و جادو از میان بردارم.»

ارجاسپ فرمان داد .

بیدرفش خود را به شکل پیر مردی در آورد . بر پشت اسب نشست و خنجرش را زیر
جبه پنهان کرد . این خنجر را دیوان به زهر آب داده بودند و اگر آن را از پشت به کسی
می زدند ، از زره فولادینش هم می گذشت و او را جابجا می کشت .

بیدرفش روانه‌ی میدان جنگ شد . وقتی به زیر رسید ، سلامی کرد ، زیر سرپای او
را بر انداز کرد ، خندید ، گفت :

« مگر در تمام سپاه توران مردی نبود که ترا به جنگ فرستادند ؟ »

بیدرفش گفت : « ای سردار بزرگ ! کدام نادان ، پیرمرد ناتوانی را به جنگ پهلوانی
نیرومند می فرستد ؟ نه ، کسی مرا به جنگ تو نفرستاده . من خودم با پای خودم آمده‌ام تا این
پهلوان بزرگ را که تورانی‌ها از جنگیدن با او باك دارند ، از نزدیک بینم . راستی که در تمام
توران زمین مردی به نیرومندی و خوش اندامی تو نیست ! »

نیرنگ بیدرفش جادوگر در زیر کارگر شد و دلش نیامد پیرمرد ناتوانی را بکشد . رو
به تورانی‌ها کرد و گفت :

« دیگر در میان شما مردی نیست ؟ چرا به جنگ من نمی آید ؟ »



هنگامی که زویر با توراتی ها سخن می گفت ، بیدرفش جادوگر آرام ، آرام
خود را به پشت سر او رساند و ناگهان بر اسب زویر پرید . خنجرش را در آورد و تا
دسته در کمر گاه او فرو کرد . زویر از درد فریادی کشید و از اسب بر زمین افتاد .
دیگر تیرهای او در آسمان نمی پرید و به سینه‌ی دشمنان نمی نشست ؛
دیگر فریادش کوده‌ها را نمی لرزاند ؛
دیگر با اسب به هر سو نمی ناخت و ابری
از گرد و غبار بر آسمان بلند نمی کرد .



غبارها فرو نشسته بود و فریادهای خاموش شده بود، اما از زریر نشانی نبود. دل گشتاسپ لرزید و گفت: «مگر زریر کشته شده که دیگر غباری بر آسمان بلند نیست، تیری در آسمان پرواز نمی کند و فریادی دل کوه را نمی لرزاند؟»

هیچ کس به گشتاسپ جواب نداد. همه دریافته بودند که زریر به دست بیدرفش جادوگر کشته شده است، زیرا در سپاه توران، سرداری نبود که با او برابری کند و تنها بیدرفش می توانست به نیرنگ و جادو هر پهلوانی را از پا در آورد.

گشتاسپ خشمگین شد و فریاد زد: «هر کس کین زریر را بستاند، سپهسالاری ایران را به او می بخشیم و دخترم، هما، را به زنی به او می دهم و همه می دانید از او زیباتر در ایران زمین، دختری نیست.»

بستور، پسر هفت ساله‌ی زریر، از جا برخاست و گفت: «برای من اسبی زین کنید تا بروم و کین پدر را بگیرم.»



سرداران ایرانی از حرف بستور خنده‌شان گرفت - بچه‌ی هفت ساله و جنگ ! اما چون گشتاسپ از مرگ برادر بسیار غمگین بود ، از خنده خودداری کردند .

کسی به بستور جوابی نداد .

بستور این بار بلندتر پرسید :

« چرا به من جوابی نمی‌دهید ؟ چرا برای من اسبی زین نمی‌کنید ؟ نه به جنگ می‌روید و نه جواب مرا می‌دهید ! » و گریه‌اش گرفت .

گشتاسپ بستور را در آغوش گرفت ، او را نوازش کرد ، بوسید و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت :

« تو هنوز کودک کی ، نه می‌توانی خوب بجنگی و نه می‌توانی با پهلوانان تورانی برابری کنی . آن‌ها تو را می‌کشند و مرا غمگین‌تر می‌کنند . وقتی بزرگ شدی ، مثل پدرت سپهسالار ایران می‌شوی و کین او را از تورانی‌ها می‌گیری . »

بستور خود را از آغوش گشتاسپ بیرون کشید و خشمگین فریاد زد :

« نه ، من خوب جنگ می‌دانم و آنقدر هم نیرو دارم که شمشیر به دست بگیرم و با پهلوانان تورانی بجنگم ! »

و از پیش گشتاسپ و سرداران او دور شد . از همه‌ی آن‌ها بدش آمده بود ، همه خیال می‌کردند که او بچه است ! دلش می‌خواست شمشیری به دست بگیرد و با آن‌ها بجنگد تا بفهمند که زورش از همه‌ی آن‌ها بیشتر است .

بستور به چادرش رفت . شمشیر کوچکش را در زیر لباسش پنهان کرد . کمانش را به‌شانه انداخت و پنهانی پیش مهراسب‌های پدرش رفت .

در این موقع اسب سفید زریر تنها و آرام به آخور برمی گشت . سرش را پایین انداخته بود ، پشتش از خون زریر سرخرنگ شده بود و تیردان زریر به پهلویش آویزان بود . بستور بسوی اسب دوید . سر اسب را در آغوش گرفت و بوسید و گفت :

« پدرم چه شد ؟ بگو پدرم کجاست ؟ »

اسب ، غم زده ، سرش را تکان داد .

بستور به مهتر گفت : « مرا بلند کن و بر پشت اسب پدرم بنشان و بگذار کمی سواری کنم . »

مهتر بستور را خیلی دوست داشت . بستور روزها پیش مهتر می آمد و مهتر او را سوار اسبها می کرد ، اما هیچ وقت بر اسب سفید زریر نمی نشاند ، چون هم بزرگ بود و هم تیزرو و ممکن بود بستور را به زمین بزند ، ولی آن روز مثل اینکه حال دوییدن نداشت .

مهتر بستور را بوسید ، او را بلند کرد و روی اسب نشاند . بستور مهار اسب را گرفت . پاهایش را محکم به پهلوی اسب چسباند ، خم شد و در گوشش گفت :

« اسب سفید و قشنگ ! می دانم دلت تنگ است ، می دانم از مرگ سوارت خیلی غصه داری ، اما اگر مرا با خودت به میدان جنگ ببری ، کین پدرم را می گیرم . فقط این را بدان که من سواری ، خوب بلد نیستم . »

اسب خوشحال شد . ناگهان روی دو پا جستی زد .

بستور داشت می افتاد ، اما مهار را محکم کشید و پاهایش را محکم تر به شکم اسب چسباند .

اسب شیهه ی بلندی زد .



بستور با دست راست شمشیر کوچکش را از نیام در آورد و در آسمان
میدان جنگ ۱ و اسب به پیش ناخت .

فریاد خشمگین بستور و صدای گام‌های تند .

گشتاسپ و سرداران، وحشت زده نگران او بود .

را نگاه دارند و مهتر به دنبال او دوید ، اما از بستور و

اسب زریر چنان خشمگین بود که به هر تورانی که

لگد بر سرش می کوفت و بستور با شمشیر کوچکش

رامی درید و پیش می رفت . صدها تورانی در زیر ،

اسب خشمگین زریر و به ضرب شمشیر بستور

کشته شدند . تا اینکه بستور به کشته‌ی

پدر رسید .





ز زیر بر خاک افتاده بود و گرد و غبار سر و رویش را پوشانده بود.

بستور ناگهان ایستاد و گفت: «ای پدر، ای مرد دلاور، که پهلوی تو را شکافت؟»

ای سیمرخ، بال تو را که شکست؟

کاش می توانستم پیاده شوم تو را در آغوش بگیرم و خاک از سر و رویت

پاک کنم، اما چه کنم که اگر پیاده شوم، دوباره نمی توانم سوار اسب شوم

و عورانی ها سرمی رسند و مرا هم می کشند.»



بستور اسب تاخت و دشمن کشت ؛ درست مثل پدرش می جنگید .

ارجاسپ از سر کوه دید که بستور پهلو انانش را بکی پس از دیگری می کشد . ترسان شد و به سرداران تورانی گفت :

« از شما سرداران و پهلو انان کسی نیست که به جنگ این بچه برود ؟
هیچ کس سخن نگفت .

ارجاسپ فریاد زد : « هر کس پسر زریر را بکشد ، دخترم بهستون را به زنی به او می دهم و همه می دانید که پس از زرستون ، زیباتر از این دختر در همه ی توران زمین دختری نیست .»

هیچ کس حاضر به جنگ نشد ، مگر بیدرفش جادوگر که بر پا ایستاد و گفت :

« اسب مرا زین کنید تا او را به نیرنگ و جادو بکشم . »

اسب او را زین کردند ، بر اسب نشست و به میدان رفت .

این بار خود را به صورت پیرزنی در آورده بود و خنجرش را در زیر پیراهن پنهان کرده بود . وقتی بستور او را دید گفت :

« مگر در همه ی سپاه توران مردی نبود که تو را به جنگ فرستاده اند ؟ »

بیدرفش گفت : « من آمده ام قد و بالای تو را تماشا کنم . چون شنیده ام که در همه ی

توران زمین کودکی به نیرومندی و خوش اندامی تو نیست . آخر کدام نادان ، پیرزنی ناتوان را به جنگ می فرستد ؟ »

بستور حرف او را باور کرد و دلش نیامد پیرزنی را بکشد . رو به تورانی ها کرد و فریاد

کشید : « در میان شما دیگر مردی نیست ، چرا کسی به جنگ نمی آید ؟ »



وقتی بستور با توراتی ها سخن می گفت ، بیدرفش جادوگر آرام ، آرام خود را به پشت سر او رساند . می خواست به پشت اسب بستور بپرد و با همان خنجری که زریر را کشت بستور را هم بکشد که اسب زریر او را شناخت و ناگهان بر دو پا ایستاد . شیهه ای کشید و به بیدرفش رو کرد . بستور بیدرفش جادوگر را دید که می خواهد با خنجر به او حمله ور شود . به بیدرفش امان نداد . کمانش را از پشت بیرون آورد و به دست گرفت . تیری از تیردان بیرون آورد و در کمان گذاشت و زه کمان را کشید . بیدرفش از ترس گریخت ، ولی اسب زریر به دنبال او شتافت .

بستور با پاشکم اسب را چسبیده بود و با دو دست آماده ی افکندن تیر به بیدرفش بود .

فریاد کشید :



«ای ترسو، بایست! راستی همه‌ی تورانی‌ها مانند تو ترسو و نامردند؟»

تیر را به سوی بیدرفش جادوگر پرتاب کرد.

تیر در کمرگاه بیدرفش نشست.

فریاد بیدرفش جادوگر از درد به آسمان بلند شد. خنجر از دستش بیرون پرید و خود از

اسب به زمین افتاد.

اسب خشمگین زریز، شتابان، به بیدرفش رسید و او را در زیر لگد خرد کرد. فریاد

شبیون از تورانیان بلند شد و همه پا به فرار گذاشتند. ایرانی‌ها که از دور فرار تورانی‌ها را

دیدند، همه با اسب‌ها و فیل‌هایشان به دشمن تاختند و بستور هفت‌ساله، پیشاپیش سپاه ایران به

تورانی‌ها حمله برد.

جنگی بزرگ در گرفت!

سرانجام، پیش از غروب آفتاب، تورانی‌ها شکست خوردند

وارجاسپ فرار کرد.





فردای آن روز سپاهیان ایران از صبح تا شب این پیروزی را جشن گرفتند ، اگر چه همه از کشته شدن زریر ، پهلوان بزرگ غمگین بودند . گشتاسپ شاه روی تخت شاهی نشست و سرداران دور و بر او نشستند .

گشتاسپ ، بستور را به پیش خواند و به او گفت :

« بستور ، این جنگ را تو برده ای . در عوض این پیروزی از من چه می خواهی ؟ »

بستور گفت :

« ای گشتاسپ شاه ، مرا به جای پدر سپهسالار ایران کن . »

شاه خندید او را پیش کشید و گونه اش را بوسید و گفت :

« تو هنوز کودک کی بیش نیستی ، چگونه می خواهی سپهسالار ایران بشوی ؟ »

سرداران همه خندیدند .

بستور خشمگین شد و گفت :

« چرا به من می خندید ؟ من از همه ی شما بهتر می جنگم و از همه ی شما دلاورترم . شما

فقط سن و سالتان از من بیشتر است . »

و از پیش گشتاسپ و سرداران بیرون رفت ، غمگین بود . رفت به چادرش و روی تختش

افتاد ، گریه اش گرفته بود .

راستی چرا بزرگ نمی شد ؟

چرا قدش بلند نمی شد تا سپهسالار ایران شود . مگر نه اینکه از همه دلیرتر بود ، پس چرا

بزرگ نمی شد ؟







در میان گریه از هرمزد، خدای خدایان ، یاری خواست . گفت :

« ای هرمزد ! به من یاری ده ، زود بزرگم کن تا دیگر کسی به من نخندد . تا مرد شوم و نشان دهم که هیچکس از من شایسته تر نیست ! »

بستور در این میان خوابش برد .

هرمزد درخواست او را شنید ، لبخندی زد و گفت :

« درخواست بستور پذیرفته شد . او را همین امروز بزرگ کنید ، مرد کنید ! »

ساعت‌ها گذشت . بستور از خواب برخاست . دید دست‌هایش بزرگ شده .

ناگهان از جا پرید . به پاهایش خیره شد .

همه‌ی اندام‌هایش بزرگ شده بود! باور نکرد، خیال کرد خواب می‌بیند. به اندام‌هایش

دست کشید و پاهایش را تکان داد :

بزرگ شده بود ، بزرگ بزرگ !

از خوشحالی نمی‌دانست چه کند. فریادی کشید و از چادر بیرون دوید .

گشتاسپ و سرداران‌ش هنوز در جشن بودند .

به‌میان آن‌ها رفت .

مردی شده بود زیبا ، بلند قامت و چهارشانه - درست مثل زریر .

بستور رو به‌شاه کرد و گفت :

« اکنون به‌قول خود وفا کن ، من بزرگ شده‌ام . »

در نظر اول همه جا خوردند ، اما وقتی که خوب او را برانداز کردند ، فهمیدند همان

بستور کوچک است که واقعاً بزرگ شده .

شاه او را در آغوش گرفت و گفت : « سپهسالاری ایران را به تو می‌دهم . »

فردای آن روز ، بستور بر اسب سفید پدرش نشست .

اسب خوشحال بود ، در هوا می‌جست .

بستور از برابر سپاه ایران گذشت .

همه فریاد می‌زدند :

« زنده باد بستور سپهسالار ایران ! »

هفت شبانه روز جشن گرفتند و هما را هم به‌زنی به بستور دادند .